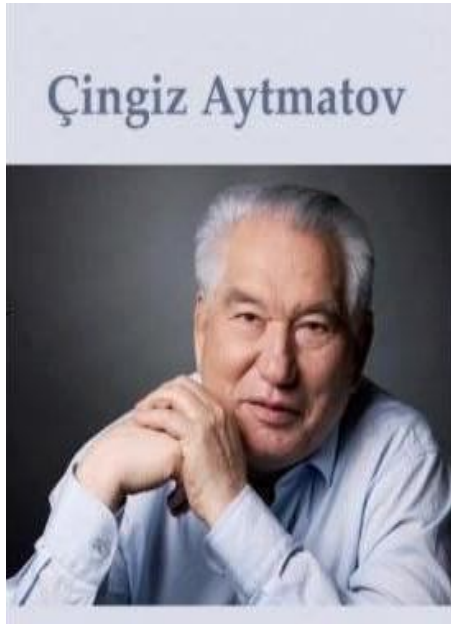


داستان مانقورت - اثر چنگیز آیتماتوو نویسنده بزرگ قیرقیز

ترجمه اوجالان ساوالان



خورشید همچنان که بالاتر می آمد، گرمای سوزانش را بیشتر می کرد. دیگر راه کمی تا مقصد مانده بود. در بیابان بی انتهای "ساری اؤزک" (Sarı Özak) از تپه ای به تپه دیگر می رفتند و در مقابل آنها دشتهای تازه ای باز می شد که تا افق وسعت داشت. گوشه و انتهای این صحرا و دشت دیده نمی شد. یک زمانی در این زمینها یونان یوانها (ژوان ژوانها Juan Juanlar) زندگی می کردند؛ بیگانگان بدنامی که ساری اؤزک را سرتاسر غصب کرده بودند. اقوام و قبایل کوچ نشین دیگری نیز در این سرزمین بودند که میان آنها و یونان یوانها همیشه بر سر چراگاهها و چاههای آب جنگ و دعوا درمی گرفت. گاه یک طرف ظفر می یافت و گاه آن یکی طرف. اما مغلوبها و غالبها در همین زمینها می ماندند. منتها هر یکی مغلوب می شد، کنار می کشید و زمینهای آن دیگری وسعت بیشتری می یافت. "یئلیزاروو" (یئلیزاروف / Yelizarov) می گفت که ساری اؤزک به عنوان زمینی برای زندگی پر نعمت به این مبارزات می ارزید. آن وقتها در بهار و خزان بر این زمینها باران زیاد می بارید. سبزه و علف فراوان وجود داشت. در آن روزگاران تاجران و سوداگران

در این جا جمع می شدند و بازارهای حراج برپا می کردند. اما بعدها گویا وضعیت اقلیم به سرعت و بی رحمانه تغییر یافت و خشکسالی افتاد. آب چاههای پرآب خشک شد. به همین سبب اقوام و قبایل متعددی که در ساری اؤزک جمع شده بودند، پراکنده و در به در شدند و هر کدام به سویی کوچ کرده و رفتند. یوان یوانها هم از روی زمین تماماً پاک و محو شده و رفتند. بنا بر آن چه گفته شد، آنها به سوی رود "اِئدیل" (اِدیل Edil) رفتند که در آن اوان "ولگا" نامیده نمی شد. در سواحل ائدیل محو و گم و نابود شدند. نه جایی را که از آنجا آمده بودند، معلوم شد و نه جایی که در آنجا محو شدند. بنا بر آن چه روایت شده است، آنها به لعنت و نفرین گرفتار شدند. هنگام کوچ دسته جمعی و با تمامی ایل و طایفه شان در هنگام عبور از روی رودخانه یخ بسته ائدیل، یخها شکست و با تمامی پسران و فرزندان و انسانها و بار و بنه و اموال و اسباب و یراق و گوسفندان و گاوها و شتران و اسبان و هست و نیستشان به داخل رودخانه یخ بسته افتادند و زیر آب یخ بسته نابود شدند. اما ساکنان ریشه دار و بومی ساری اؤزک، "قازاخها" (قزاقها) با آن وضعیت دشوار جوئی سرزمینشان را ترک نکردند و در زمینهایی که توانستند چاههای جدیدی حفر کنند و به آب برسند، مسکن یافتند.

آنچه از گذشته های دور در این جا به عنوان نشان و علامت مانده است، در سرایشی دو تپه دوغولو، دو تپه ای که مثل کوهان شتر بالا رفته اند و نامشان "اِئکیز تپه" (اِکیز تپه / Ekiz Təpə) است، قبرستان "آنا بئیت" (آنا بیت / Anan Beyit) هست. این قبرستان در سراسر ساری اؤزک مقدسترین مکان شمرده می شود. در گذشته های دور انسانها بعضاً برای دفن مردگانشان در این قبرستان از جاهایی چنان دور به این مکان می آمدند که مجبور می شدند شبها را در بیابان سحر کنند. در عوض، فرزندان کسانی که در آنا بئیت دفن می شدند، نسل اندر نسل فخر می کردند که به اجداد مرده شان چنین حرمت گزارده اند. در این قبرستان هر کسی را نمی گذاشتند دفن شود. بلکه کسانی که عمرشان و در نتیجه فرزندان و نوادگانشان و احترامشان خیلی زیاد بود؛ کسانی که روزگاران زیادی را تجربه کرده بودند؛ صاحبان عقل و معرفت و عرفان؛ و کسانی که با زبان و عملشان، به عنوان یک انسان نیک، نام نیکویی کسب کرده بودند و کسانی را

که در میان خلق اسم و رسم و حرمت بزرگی داشتند، در این جا دفن می کردند. چیزی نبود که یئلیزاروو نداند. او می گفت: "آنا بئییت پانتئون (Panteon/ معبد همه خدایان) صحرای ساری اؤزک است".

قبرستان آنا بئییت تاریخ مخصوص به خود دارد. در ابتدا، روایت از آنجا آغاز می شود که اشغالگران این سرزمین، یوان یوانها، با سربازانی که در حین جنگ از دشمن اسیر می گرفتند، بسیار خشن و بی امان رفتار می کردند. اگر امکانش بود، برخی از اسیران را به سرزمینهای همسایه به عنوان برده می فروختند، که این امر برای اسیر خوشبختی محسوب می شد. چون که جای امید باقی می ماند. کسی چه می دانست؟ بلکه به جایی فروخته می شدند که امکان فرار و بازگشت به وطن وجود داشت. اما طالع و تقدیر دهشتناکی در انتظار اسیرانی بود که یوان یوانها آنها را مخصوص خود، به عنوان برده، نگاه می داشتند. آنها سر قربانیان خود را پوست خام شتر کشیده و به آنها شکنجه های طاقت فرسا و تحمل ناپذیر داده و حافظه آنها را به تمامی محو می کردند. این کار هولناک را عادتاً بر سر جوانان قدرتمند، دلاور و جنگجویی می آوردند که در نبرد آنها را اسیر می گرفتند. ابتدا موی سر آنها را از ته می تراشیدند. موها را یکی یکی و به دقت و از ته می تراشیدند. در حین تراشیدن مو قصابان باتجربه یوان یوان در محلی بسیار نزدیک به آن اسیران شتر بالغ و زمختی را سر می بریدند. هنگام کندن پوست آن شتر، اول از زمخت ترین، سخت ترین و سنگین ترین قسمت از پوست حیوان، یعنی پوست گردن شروع می کردند. و در همان دقیقه آن را به قسمتهایی تقسیم می کردند و آنها را داغ و گرم در حالی که بخار آن بلند می شد، به سر از ته تراشیده اسیران نگون بخت می چسباندند و سفت و سخت و محکم می کشیدند تا درست بر سر قربانی بچسبد. سپس آن را سفت و سخت می بستند. کشیدن پوست داغ به آن ترتیب سبب می شد که پوست بی درنگ مثل سقز (saqqiz) بر پوست سر اسیر بچسبد؛ درست مانند کلاه غواصان امروزی که سر را کاملاً می پوشاند. پوست شتر را بر سر بخت برگشتگان این چنین می چسباندند و می بستند. انسانی که بر سرش این شکنجه آورده می شد یا تاب تحمل این شکنجه را نمی آورد و می مرد یا این که در تمامی عمر و زندگی خودش حافظه

خودش را از دست می داد و "مانقورت" (مانکورت / Manqurt = Mankurt) می شد؛ یعنی به برده ای بدل می شد گذشته اش را هرگز نمی توانست به خاطر بیاورد. پوست گردن یک شتر برای سر پنج- شش قربانی کافی بود. بعد از آن که پوست را بر سر اسیران می کشیدند به گردن آنها کنده از جنس چوب (taxta kündə طوق یا بخو/ بیخو: بوخاو/ بوخوو) می انداختند و دستهایشان را در آن می بستند تا نتواند سرش را بر زمین برساند. برای این که ناله های دردمندانه آن اسیران، که مو را برتن سیخ می کرد، بی جهت سبب ناراحتی افراد دیگر قبیله نشود، این بخت برگشته ها را به جای دوری از بیابان می بردند و در حالی که کنده بر گردن و دستهایشان بود پاهایشان و بدنشان را محکم بر زمین می بستند و آنها را زیر آفتاب سوزان گرسنه و تشنه رها می کردند و می رفتند. این شکنجه به مدت چند روز ادامه داشت. در جاهای معین نیز دیده بانهای قدرتمند می گماردند تا اگر از خویشان و اقربای محکومان کسی به فکر می افتاد که تا زمانی که سالم هستند آنها را نجات دهند، نگذارند که به هدفشان برسند. اما چنین حالی بسیار نادر اتفاق می افتاد، چون که در دشت باز و هموار هر سیاهی و هر حرکتی از دور دیده می شود. بعدها وقتی خبر مانقورت شدن یکی به قبیله اش می رسید، حتی نزدیکترین اقوامش نمی خواستند او را خلاص کنند یا بخرند و آزاد کنند چون که این به معنی بازگرداندن خود او نبود بلکه بازگرداندن شبح بی درک و بی حافظه او و در اصل مقوای بی روح و بی احساس او بود.

در روایت، یک زن "نایمان" (Nayman) به نام "نایمان آنا" (Nayman Ana) درباره این بدبختی که به سر پسر خودش آمد، نتوانست آستی کند و این قاعده تلخ را شکست. قصه ساری اوژک نیز در همین باره سخن می گوید. نام قبرستان نیز با همین قصه ربط دارد: آنا بئیت، یعنی "بیت یا خانه آنا" (خانه مادر/ مسکن مادر).

در زیر شلاقهای آفتاب سوزان بیابان ساری اوژک، همه کسانی که شکنجه های سخت می کشیدند، تاب نیاورده و می مردند. از هر پنج- شش مانقورت یک یا دو نفر زنده می ماندند. سبب مرگ آنها گرسنگی یا تشنگی نبود بلکه آن چه به زندگی آنها پایان می داد، عذابهای تحمل ناپذیر پوست خام شتر بود که زیر پرتوهای آفتاب سوزان بیابان رفته رفته خشک و منقبض می شد و بی

درنگ، بی وقفه و بی امان سر مانقورت را از هر سو مثل منگنه آهنی لحظه به لحظه بیشتر می فشرد. موهای سر این معروضان بخت برگشته به این بدترین شکنجه بشری، رفته رفته شروع به دراز شدن می کرد. موهای راست، صاف، سخت و پرپشت آسیایی این محکومان ندرتاً پوست خام شتر را سوراخ می کرد و از آن بیرون می زد اما در اکثر موارد موها از پوست سفت شتر راهی پیدا نمی کردند؛ یا به وارونه از قسمت پیاز مو به طرف مغز رشد می کردند و یا برمی گشتند و دوباره به پوست سر مانقورت فرو می رفتند و عذاب او را لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می کردند. این شکنجه واپسین سبب محوشدن بیشتر شعور و تمیز این مظلومان می شد. یوان یوانها یک بار و آن هم پنج روز بعد از شروع این شکنجه بازمی گشتند و به آنها سر می زدند تا ببینند چه کسی مرده است و چه کسی زنده مانده است. اگر یکی از اسیران را زنده می یافتند، چنین می انگاشتند که به مقصودشان رسیده اند. به او آب داده، بندهای پاها و دستها و بیخو و کنده اش را می گشودند؛ بعد از اندک مدتی او را به رمق می آوردند و سر پا می کردند. او، حافظه اش را گم کرده و از وضعیت قبلی خود کاملاً متحوّل می شد و می شد برده مانقورت. مانقورت برای همین بی شعوری کامل و اطاعت محض و بی چون و چرا از اربابانش نسبت به بردگان عادی و سالم ده برابر بیشتر قیمت داشت. حتی چنین قانونی هم در بین یوان یوانها بود که در زد و خوردهای گاه و بیگاه بین قبیله ای خودشان، اگر کسی مانقورت دیگری را می کشت، به هم قبیله ایهای خودش سه برابر یک برده عادی غرامت و خونبها پرداخت می کرد.

مانقورت هویت و کیستی خودش، قبیله اش، اسمش، کودکی اش، پدرش یا مادرش را نمی توانست به یاد بیاورد. خلاصه این که مانقورت حتی از درک انسان بودن خودش هم ناتوان بود! او، مانند یک حیوان زبان بسته و رام، کاملاً مطیع و بی خطر بود. مانقورت هیچ وقت به فکر فرار نمی افتاد. برای هر برده دار ترسناکترین چیز عصیان بردگانش است. در این باره مانقورت یگانه استثنایی بود که عصیان و نافرمانی حتی از خیالش هم نمی گذشت. در او هوس و میل و آرزو و شهوت و عشق و احتیاض وجود نداشت (درست مانند یک ربات). برای همین او را پاییدن و زیر نظر گرفتن، نگهبان و کشیک نگه داشتن برای او و از نیتهای پنهانش واهمه داشتن، هیچ وقت

لازم نبود. مانقورت مانند یک سگ صادق و باوفا تنها و تنها صاحب خودش را به خاطر می آورد. هیچ وقت با آدمهای دیگر قاتی و سرگرم نمی شد. اگر یک فکر و غم داشت آن هم سیر شدن شکمش بود. درد و مرض دیگری نداشت. کارهایی که اربابش به او می سپرد، کورکورانه و با جان و دل و با عزم و عناد خاصی انجام می داد. به مانقورتها عادتاً چرکین ترین پست ترین و سنگین ترین و جانکاه ترین کارها یا کارهایی جانکاه و عذاب آور که تاب و تحمل مطلق را طلب می کرد، می فرمودند تا انجام دهد. برای پاسبانی از شترهایی که در دوردست ترین نقاط بیابان ساری اؤزک می چریدند، هیچ کس به جز مانقورت نمی توانست تنهایی مطلق و بی کسی و سوز و سرما و گرمای دهشتناک را تحمل کند. در این نقاط دور و دست نیافتنی، یک مانقورت به تنهایی چندین خدمتچی از یوان یوانها را، که هر از گاهی برایش غذا و آب می بردند، عوض می کرد. اگر خوراکش را سر وقت می دادی، شب و روز، در گرما و سرما و تابستان و زمستان در سر جایش می ماند و وظیفه اش را انجام می داد. نه از بی کسی شکایت می کرد و نه از تنهایی می هراسید. برای یک مانقورت فرمان صاحبش از هر چیزی مهمتر بود. تنها مقداری غذا و آزوقه می خواست و برای در امان ماندن از سوز و سرمای بی امان بیابان چند تکه لباس شندر پندر و کهنه پاره. به جز اینها هیچ چیزی طلب نمی کرد.

گردن اسیر را قطع کردن، یا برای ترساندن او عضوی از اعضای بدنش را بریدن و به او هر گونه خسارت بدنی دیگری وارد کردن، به مراتب آسان تر است از این که حافظه و شعور او را بگیری و عقل او را به تمامی محو و نابود کنی و "من" و هویت او را از او بگیری؛ یعنی او را از ریشه های یگانه سرمایه معنوی که تا نفس واپسین و تا قبر در درون مغز و روح و دل خودش، آن را مثل با ارزش ترین یادمانها حفظ می کند و به هیچ کس هرگز نمی تواند بدهد، محروم کنی. لکن یوان یوانهای وحشی کوچ نشین، که در تاریخ منحوسشان، غدارترین و بی رحم ترین وحشیگریها را به منصفه ظهور رساندند، به مغز و معنای درونی انسان و انسانیت نیز قصد کردند. آنها با راه پیدا کردن برای گرفتن حافظه زنده بردگان، به طبیعت انسانی یک انسان زنده چنان ضربه ای می زدند که این جنایت، در مقایسه با تمام جنایاتی که ممکن است به عقل و مخیله انسانها در تمام

طول تاریخ خطور کند یا ممکن است تا ابد خطور نکند، سنگین ترین و بدترین جنایتها محسوب می شود.

تصادفی نیست که نایمان آنا، که به مانقورت شدن پسرش پی برده بود، و به همین دلیل از شدت درد و غم جانکاه و بیچارگی و ناامیدی محض به درجه گم کردن عقلش رسیده بود، در سوگ و رثای فرزند دلبندهش چنین مرثیه ای (آغی / Aǧı) در حالی که به درد می گریست، می سرود:

" آخ طفلکم! هنگام گرفتن حافظه ات، آن زمان که به سرت، با زور، آن کلبتین همچون پوست گردو را می پوشاندند؛ آخ طفلکم! وقتی که به آن پوست شتر آفتاب داغ می خورد و مثل ریسمان قرقره سخت و محکم می شد؛ آخ طفلکم! آن هنگام که آن چنبر نادیدنی چشمانت را از اشک خون آلود پر می کرد؛ آخ طفلکم! وقتی که چشمانت از شدت فشار از بیخ کنده می شد و از کاسه چشم بیرون می آمد؛ آخ طفلکم! وقتی در اجاق داغ و بی دود ساری اوزک می سوختی؛ آخ طفلکم! یک قطره هم از آسمان فرو نیامد تا زغال برافروخته لبهایت را خاموش کند؛ جان طفلکم! در آن هنگام آیا به آفتاب که به روی زمین حیات می بخشد، کفر نگفتی؟ جان طفلکم! آیا در آن به خورشید سیاه ترین روشناییها نگفتی؟ جان طفلکم! از تلخی دردها ناله و فریادهای دردآلودت به صحراها بلند شد. آخ طفلکم! شب و روز "الله" گفتی و آه و فغان کردی. آخ طفلکم! هنگامی که رو به آسمانهای خالی کردی و "کمک" گفتی و امداد خواستی؛ آخ طفلکم! هنگامی که از درد جانکاه جسم، در معده ات خفه می شدی؛ آخ طفلکم! هنگامی که از تلاش و پرپر زدن بی حس و بی حرکت می شدی و ناچار به نجاست خودت آلوده می گشتی؛ آخ طفلکم! وقتی که حشرات موزی به عفونت تو حمله می آوردند و عقل و هوش را از سرت می پراندند؛ جان طفلکم! در آن لحظه نای آخر خود را جمع کرده و عاق خدا نشدی؟! آخ طفلکم که با آن عذاب عذابها مغزت به تاریکی گرایید؛ آخ طفلکم! آن رمان که خاطرات گذشته از خاطرت پژمرده می شدند؛ آخ طفلکم! آن هنگام که صدای شرشر رودی که هنگام بازی در سینه گوه در روزهای تابستان از گوش تو نیست و نابود می شد؛ آخ طفلکم! وقتی که اسم خودت را و اسم پدرت را از حافظه برباد شده است می انداختی؛ آخ طفلکم! وقتی آن صورت زیبا را که هنگام نگاه کردن به تو، با حیا لبخند می

زد از خاطرت محو شد؛ آخ طفلکم! وقتی که صورتهای قوم و آشنا و دوستانت از ذهن پاک می شدند آیا به آن مادری که تو را برای چنین روزی زایید نفرین نکردی؟! جان طفلکم!"

این احوالات به آن دور عاید است که یوان یوانها، از جنوب آسیای کوچ نشین به سوی شمال بیرون و رانده شدند. آنها به سوی شمال یورش بردند و بر سر راهشان مدت زیادی زمینهای بیابان ساری اؤزک را اشغال و در آنجا ساکن شدند و برای به دست آوردن برده مدام با قبایل بومی در جنگ و غوغا بودند. در نخستین روزها، به خاطر غیرمنتظر بودن هجومهایشان، یوان یوانها خیلی اسیر گرفتند. از آن جمله بسیاری زن و کودک را نیز توانستند به چنگ بیاورند. همگی این انسانها را به بند و زنجیر می کشیدند و با پای پیاده دوان دوان با خود می بردند و همه را برده می کردند. مقاومت ایلهای دیگر در مقابل آن هجومها رفته رفته بیشتر می شد. دیگر برخوردهایی که به خاطر مرگ یا زندگی بود، آغاز شده بود. یوان یوانها فکر بیرون رفتن از ساری اؤزک را نداشتند. بر عکس، آنها می کوشیدند که در این اراضی، که برای دامداری و پرورش حیوانات اهلی بسیار درخور و مناسب بود، ریشه بیندازند و ساکن شوند. قبایل بومی نمی توانستند نسبت به این شکست و خسران عظیم راضی شوند. برای همین آنها می خواستند که این غصبکاران را دیر یا زود و به هر قیمتی شده از سرزمین مادریشان بیرون برانند و این کار را به خود واجب می دانستند. به هر حال، دیگ می جوشید و برخوردها و نبردها دوام داشت. وقتیایی هم می شد که این غوغاهای طاقت فرسا فرو می نشست و ساکت می شد و در میانه سکوت و سکون برقرار می شد.

روزی از روزها که آتش جنگ برای مدت کوتاهی فرونشسته بود، در سرزمین نایمانها کاروانیان سوداگر که با خود مال و متاع جا به جا می کردند، در بین صحبتهایشان در مجلس چای چنین می گفتند که در هنگام گذشتن از دشتهای هموار ساری اؤزک و بر سر چاهها از طرف یوان یوانها با مقاومت جدی رو به رو نشده اند. باز چیزی درباره این گفتند که در میان صحرا، بر سر یک گله بزرگی از شترها، یک شترچران جوان را دیده اند. هنگامی که سوداگران خواستند با او حرف بزنند، فهمیدند که آن پسر مانقورت است: "بیننده گمان می کند که یک انسان کاملاً سالم است. به عقل هیچ کس خطور نمی کند که بر سر او این سرنوشت شوم آمده است. یقیناً او در گذشته پسری

خوش صحبت و سخن فهم بود. آن هم در اوج جوانی. پشت لبش تازه سبز شده است و چهره و قیافه و وجنات و نمودش هیچ بد نیست. اما وقتی او را به حرف می آوری انگار که همین دیروز به دنیا آمده است. پسر بیچاره نه پدرش را به خاطر می آورد؛ نه اسمش را و نه مادرش را. حتی مصیبتی را که یوان یوانها بر سرش آورده اند، نمی تواند به خاطر بیاورد. این که از کجاست؛ از چه قوم و قبیله ای است؛ کسانش که هستند؛ هیچ کدام را نمی داند. هر چه می پرسى حرف نمی زند. تنها "آره" می داند و "نه" و این که سفت و سخت از کلاه پوستینی که تا بناگوشش پایین آمده است، می چسبد و می ایستد."

گناه هم باشد آدمها به حال شکسته ها و معلولها می خندند، آنها در بین صحبتهایشان، این حرفها را خنده کنان می گفتند: "نگو که پوست شتر بعضاً تا آخر عمر جمع شده و سخت به سر مانقورت می چسبد و روی سرش می ماند. برای چنین مانقورتی عذابی بدتر از این نیست که بگویی بیا سرت را به بخار بدهم و پوست را از سرت بکنم! مثل اسب نر چموش جفتک می اندازد و تلاش و تقلا می کند. هیچ کس را به نزدیکی سرش راه نمی دهد. این مانقورتها هیچ وقت پوستین را از سرشان نمی کنند و با همان پوستین نیز می خوابند!" سپس مهمانها در حین صحبت باز به موضوع مانقورت گریز زده و می گفتند: "مانقورت اگر گیج و منگ هم باشد کارش را خیلی خوب بلد است. تا زمانی که کاروان از چراگاه شترها دور نشده بود، سخت ناآرام بود؛ همه را زیر نظر گرفته بود و سخت مراقب شترها بود و نمی گذاشت کسی از جلوی چشمهایش گم شود. در وقت رفتن، یکی از ساربانها به قصد دست انداختنش از او پرسیده بود: "راه جلوی روی ما دراز است. از تو به کسی سلام برسانیم؟ به کدام خوبرو؟ به کدام ایل؟ بگو. خجالت نکش! می شنوی؟! بلکه روسری یا شالی از طرف تو برسانیم؟" مانقورت بعد از این که خیلی به ساربان نگاه کرده بود، گفته بود: "هر شب به ماه نگاه می کنم. او هم به من نگاه می کند. اما حرفهای همدیگر را نمی شنویم. آن بالا یک آدم نشسته است!"

در حین این صحبتها یک زن برای سوداگران چایی می ریخت. نگو که آن زن "نایمان آنا" بود. در افسانه ساری اؤزک، آن زن به این اسم شناخته شده است. نایمان آنا پیش مهمانهای تازه آمده

هیچ چیز را به رویش نیاورد. او درد خودش را فاش نمی کرد. کسی هم پی نمی برد که این زن با شنیدن این خبر چه طور حال به حال می شود و رنگ صورتش می پرد. در اصل از دلش گذشت که از سوداگران درباره آن مانقورت جوان بپرسد و چیزهای تازه ای بداند. نگو که دل او هم رضا نمی داد که بیشتر از آنچه شنیده بود درباره آن مانقورت بداند. برای همین مانند یک پرنده زخمی هق هقش را در سینه اش خفه می کرد و شبهه هایی که قلبش را پاره پاره می کرد، در درونش دفن می کرد. صحبت های کاروانیان نیز آرام آرام سمتش را عوض می کرد و به مسائل دیگر می کشید. آخر چه کسی به حال آن مانقورت بدبخت دل می سوزاند؟ در زندگی آن قدر از این کارها می شود که نایمان آنا می کوشید بر ترس دل خودش و لرزش بی اختیار دستهایش غلبه کند. انگار که می خواست که صدای آن مرغی را که در درونش جیغ می کشید، ببرد. برای همین آن شال سیاه نازکی را که از مدتها تنها پوشش موهای سفید شده از عزایش شده بود، مقداری پایین تر و روی پیشانی اش کشید.

بعد از مدت اندکی سوداگرها کاروانهایشان را کشیدند و رفتند. آن شب نایمان آنا تا صبح چشم روی هم نگذاشت. حتی چرت هم نزد. چنین می اندیشید که تا زمانی که آن مانقورت شترچران ساری اوزک را پیدا نکند و تا زمانی که به این موضوع که او پسرش نیست پی نبرد، به راحتی و آسایش نخواهد رسید. مدتها بود که شک و شبهه ای ترسناک و خردکننده را در درون دلش پنهان و خاموش کرده بود و اکنون بعد از شنیدن حرفهای سوداگران دوباره سر بلند کرده بود: پسرش در میدان جنگ هلاک شده بود یا نه؟ آنا در عذاب و اذیت و ناآرامی بود طوری که به عوض تحمل کردن این ترس بی وقفه، این درد جانکاه و این شک و شبهه های طاقت فرسا راضی بود که جنازه پسرش را یک بار نه دو بار دفن کند.

پسر او در سرزمین ساری اوزک در نبرد با یوان یوانها هلاک شده بود. شوهرش را نیز یک سال قبل یوان یوانها کشته بودند. آن مرد، در میان مردان نایمان، اسم و رسمی کسب کرده بود و در میان ایلش سرشناس و مورد توجه و احترام بود. پسرش به جنگ رفته بود تا انتقام پدرش را بگیرد. رها کردن شهیدان در میدان جنگ کاری خلاف عادت بود. آدمهای قوم و قبیله اش جنازه

او را مطلقاً و باید می آوردند. اما نتوانسته بودند این کار را بکنند. در گرماگرم آن نبرد بزرگ، هنگام رو در رو شدن با دشمن، خیلی ها دیده بودند که پسر او به روی یال و گردن اسب خودش افتاده بود. اسب ترسیده از های و هوی جنگ، چنان داغ شده و رم کرده و روی دو پا بلند شده بود که پسر نتوانسته بود تعادل خود را حفظ کند و افتاده بود. یک پایش به رکاب اسب گیر کرده بود و از یک سوی اسب آویزان مانده بود. اسب رم کرده گویی به پرواز آمده بود و با شتابی دیوانه وار جسد بی جان پسر را در حالی که روی زمین می کشید رو به صحرا برده بود و بعد به وارونه به سوی اردوگاه دشمن تاخته بود. بی واهمه از جنگ گرم، تمام عیار و خونینی که همگی افراد قبیله در آن شرکت داشتند، از هم قبیله های پسر دو جنگجو پشت سر اسب رم کرده او تاخته بودند تا آن را بگیرند و جسد پسر را بردارند. اما آن دو در داخل یک درّه به کمین دشمن افتاده بودند. یوان یوانهای گیسو بلند در حالی که نعره می زدند دواسبه تاخته بودند و راه آنها را بسته بودند. از دو نایمان یکی در همان دم تیر خورده و کشته شده بود و دیگری عمیقاً زخمی شده بود و با آن حال نتوانسته بود اسبش را برگرداند و به هر ترتیبی شده از چنگ دشمنان بگریزد و خود را به خودیها برساند. و به محض رساندن خودش به خودیها از اسب سرنگون شده بود. این حادثه سبب شده بود که نایمانها از دسته ای از یوان یوانها که به کمین ایستاده بودند، خبردار شوند. این دسته دشمن در موقع مناسب از جنگ از آن جناح سرنوشت ساز قرار بود ضربه مهلکی وارد کند که فاش شد. نایمانها بار دیگر از نو برای هجومی دیگر و برای صف آراییی و نظم بخشیدن به نیروهایشان مجبور به عقب نشینی شدند. بی شک در آن هنگامه، این که چه سرنوشتی به سر پسر نایمان آنا آمده بود، حتی به خاطر کسی خطور نکرده بود. آن جنگجوی زخمی که نتوانسته بود خودش را به نیروهای خودی برساند بعدها تعریف کرده بود که آنها پشت سر آن پسر آن قدر تاخته بودند که دیده بودند اسب او را کشان کشان برده و از دیدرس چشم گم کرده بود.

نایمانها چند روز پشت سر هم بیابان را برای پیدا کردن جسد پسر گشته بودند. اما چیزی نیافته بودند. نه جسدش را، نه اسبش را نه سلاح و یراق و سوراتش را. نه ردی از او بود نه علامتی. در هلاک شدن او هیچ کس شک و شبهه ای نداشت. چون که اگر هم زخمی شده بود، در عرض آن

چند روز یا به خاطر خونی که از او رفته بود یا به خاطر تشنگی تا آن موقع مرده بود. درد آن جوان که بی کس و تنها در دشتهای ساری اوزک دچار آن مصیبت شده بود، در همه هم قبله ایهایش تأثیر گذاشته بود. این که جسدش پیدانشده بود و با گریه و شیون و مرثیه دفن نشده بود، برای قبیله اش رسوایی بزرگی محسوب می شد. زنانی که دور نایمان آنا برای سوگواری جمع شده بودند مرثیه گویان و مویه کنان شوهران خودشان را چنین مذمت می کردند: " سهم کرکسها شد؛ شغالها او را تکه پاره کردند؛ کلاهتان زیر زمین برود آی مردان!"

از آن روز در دنیای خالی نایمان آنا روزهای خالی تر آغاز شده بود. او خوب می فهمید که در جنگ اتفاق می افتد که عده ای هلاک شوند، اما این که جسد پسرش در میدان جنگ بیفتد و دفن نشود، با این موضوع نمی توانست راحت کنار بیاید. افکار تلخی که آخر و انتهایشان دیده نمی شد، قلب آنا را شرحه شرحه می کردند. برای ریختن دردهایش آدمی نمانده بود که دلش را خالی کند و تسکین یابد. برای رو کردن و درد دل کردن، به جز خدا هیچ کس نداشت.

برای فائق آمدن بر این افکار سیاه و رد کردن آنها از وجودش باید به کشته شدن پسرش با دیدن جسدش مطمئن می شد. باید با چشمهای خودش جسد پسرش را می دید تا باور کند. به غیر از این چه کسی می توانست درباره حکم طالع چیزی بگوید؟ آنچه از هر چیز بیشتر به شک و تردید او می افزود، گم شدن بی رد و نشان اسب پسرش بود. اسب نمرده بود؛ رم کرده و تاخته بود؛ مثل همه اسبهای خیل. دیر یا زود باید با جسد سوارش، که در رکابش گیر کرده بود و او را روی زمین می کشید، به گله اش باز می گشت. این صحنه هر چه قدر دهشتناک بوده باشد، می توانست برای جسد داغون پاره جگرش که اسب کشان کشان روی زمین آورده بود، گریه و ناله کند و مثل ماده گرگی که بچه اش را از دست داده، زوزه های دردمندانه بکشد و زاری کنان سر و صورتش را چنگ بزند و جر بدهد و برای روز سیاهش آن چنان مویه و آغی سر بدهد که مجاز انسانها به یک طرف، حتی خود خدا هم تاب تحمل آن را نداشته باشد. عوضش تمامی شک و تردیدهای دلش را به یک بار از دلش بیرون می ریخت و می انداخت. برای مرگ خودش نیز با دلی سرد و خاطری آرام آماده می شد. هر ساعت، هر دقیقه حاضر و آماده منتظر مرگ می ماند و دراز شدن عمرش و

چسبیدن و ماندن به دنیا را به هیچ وجه به عقلش نمی آورد. اما چه فایده که نه جسد پسرش پیدا شد و نه اسب بازآمد. اگرچه شک و شبهه ها قلب مادر را تکه پاره کرده بودند، افراد قبيله آرام آرام شروع به فراموش کردن این حادثه کردند چون که با گذشت زمان هر چیز محو شده؛ فراموش شده و می رود. تنها مادر نمی توانست تسکین یابد و فراموش کند. فکرهايش در همان محیط جنگ جریان می یافت: بر سر اسب چه آمد؟ زین و اسبابش چه شد؟ یراق و زرهش کجا گم شد؟ هر چه نباشد تنها با این علامتها به طالع پسرش می تواند پی ببرد! آخر امکان داشت که اسب را پس از تاختن و از نفس افتادنش، یوان یوانها در گوشه ای از صحرای ساری اؤزک به کمند بیندازند و بگیرند و رام کنند. اسب با زین و یراق هم غنیمت بدی نیست. پس اگر این طور باشد، یوان یوانها با دیدن جسد پسری که به رکاب اسب گیر کرده و روی زمین کشیده شده، با او چه کردند؟ او را دفن کردند یا نه گذاشتند تا خوراک حیوانات وحشی لاشه خوار آن دشت برهوت شود؟ شاید هم او زنده بوده؟ کار خداست. شاید هم به او مرگ نداده است؟ آیا اگر او زنده بوده او را کشته و به عذابهای او پایان داده اند یا این که در بیابان او را انداخته اند تا جاننش از تنش بیرون بیاید؟

این شک و شبهه ها پایانی نداشتند. آن سوداگران مسافر هیچ کدام به عقل و مخیله شان خطور نمی کرد که حرفهایشان در مجلس چای در باره آن مانقورت جوان که در ساری اؤزک به او برخورد کرده بودند، بر قلب بریان شده نایمان آنا شراره ای تازه می اندازد. دل او را از احساسات ترسناک مثل یخ تیز بریده می شد. فکر و وسواس این که آن مانقورت پسرش باشد، لحظه به لحظه زیادتر و قوی تر می شد و رفته رفته قطعی تر می شد و بر تمام قلب و شعورش حاکم می گشت. آنا فهمید که تا زمانی که آن مانقورت را پیدا نکند و از این که پسرش هست یا نیست مطمئن نشود، دلش سکون و آرامش پیدا نخواهد کرد.

در پای کوههای نیمه خشک یایلاقهای نایمانها چند رود پر از سنگ و سنگریزه جاری بود. نایمان آنا از شب تا سحر کنار رود نشست و به شر شر یکنواخت آب آن گوش سپرد. آن آب که با روح پرتلاطم او هیچ هماهنگی و تناسب نداشت، به او چه ها می خواست بگوید؟ از چه ها می خواهد

خبر دهد؟ یقین می خواست با آن آب دل آتش گرفته خودش را سرد و ساکت کند. انگار قبل از این که در بیابان بی کس و بی زبان و دهان و ساکت ساری اؤزک به راه بیفتد، به زمزمه آب جاری رود گوش سپردن و از آن تا مرز سیراب شدن نوشیدن، آرزوی او بود. هرچند آنا می دانست که تنها به بیابان ساری اؤزک رفتن چه قدر ترسناک و مهلک است، اما نمی خواست پیش کسی این راز را فاش سازد. هیچ کس نمی توانست درک کند که او چه دردی را می کشد. حتی نزدیکترین خویشان همخون او نیز به خاطر فکر سفر او، حتماً او را مذمت و ملامت می کردند. آیا جای آن بود که دنبال پسرش که مدت‌ها پیش تلف شده بود، بیفتد؟ اگر تصادفاً او را زنده می یافت، اگر او را مانقورت کرده باشند، این مانقورت به چه کاری می آمد که به خاطر او بار دیگر به دلش داغ بکشد، در حالی که مانقورت جلد و پوست و مقوای یک انسانی است که قبلاً سالم بود.

همان شب قبل از به راه افتادن، چند بار از یورد برای قطعی کردن فکرش به سوی صحرا بیرون رفته بود. مدت‌های طولانی به دور دست‌ها خیره شده بود و به اطراف گوش داده بود. نیمه شب ماه در آسمان بی ابر به اوج رفته و روی زمین را با نور شیری مات رنگ کرده بود. یوردهای (Yurd چادرهای) سفید بر پا شده در این جا و آنجا به پرندگان بزرگ سفید نشسته در کنار رود می مانستند که برای شب گذرانی فرود آمده باشند. از سوی اوبا (اوبه) کمی آن طرف از آغلهای گوسفندان و بره‌ها و در نشیبی که ایلیخیاها (گله‌های اسب) آنجا می چریدند، صدای پارس سگ و صدای دور و خفه آدمها می آمد. اما آنچه به نایمان آنا بیشتر از هر چیزی تأثیر می کرد، صدای نغمه خوانی دختران ایل بود که بیدار مانده بودند. صدای آنها از نزدیکیهای اوبه می آمد. خودش نیز در جوانی از این نغمه‌ها خوانده بود. از زمانی که او را به این ایل عروس آورده بودند، هر سال تابستان به این زمینها می کوچیدند. عمرش در این زمینها گذشته بود: هنگامی که عائله یشان بزرگ بود در این جا چهار یورد برپا می کردند. یکی برای مطبخ، یکی برای مهمان و دو تا برای ماندن خودشان. سالهای بعد نیز به خوبی یادش بود. بعد از هجومهای یوان یوانها از آن چهار یورد فقط یکی مانده بود.

اکنون او آن یورد تنها را ترک می کرد. از اوّل شب تدارک راه را دیده بود. محض احتیاط غذا و آب برداشته بود. آب را خیلی زیاد برداشته بود. دو خیک را پر از آب کرده بود. مبادا در زمینهای سوزان ساری اوژک، که پیدا کردن چاه آب وقت زیادی می گرفت، تشنه بماند. از شب پشت "آغ مایا" (Ağmaya) جُل و نمد (چول Cul) انداخت بود و را در نزدیکی یکی از یوردها بسته بود. این ماده شتر هم دوستش و هم تنها امیدش بود. با قوه و راهورای آغ مایا می توانست به دوردست ترین جاهای بیابان ساری اوژک، که از دسترس و پاپرس آدمها دور بود، سر بزند. بعد از دو شکم زاییدن، آن سال آغ مایا نازا مانده بود. با اندام متناسب، با پاها و پاچه های دراز، کنده ای که از زور تحمل بارهای سنگین پهن و صاف و سفت شده بود، با یک جفت کوهان محکمش و سر خوش تراشش که از میان گردن باریک عضلانی اش به بالا کشیده می شد. آغ مایا که هنگام راه رفتن هوا را از پرّه های بینی اش، که مانند پرهای نازک پروانه، لرزان و سبک بودند، به داخل ششهایش می کشید، به یک گله شتر می ارزید. در این دوران چابک زندگی اش، در ازای چنین شتر بادپا و تیزتکی از شترهایی اصیلی که در گله بزرگ شده بوده و قد کشیده و بالیده بودند، ده ها شتر جوان می دادند تا از این مادیان اصیل استثنایی نسل زیاد کنند. این ماده شتر طلایی رنگ، دار و ندار نایمان آن بود. از مال و دولت پیشین او تنها و تنها همین شتر مانده بود. همه دار و ندارش مثل چرک کف دست شسته شده و رفته بود. قرضها و خیرات و احسانهایی که برای چهلّم و سالگرد شهیدانش داده بود، همه بر عهده او بود. به خاطر سوزش و درد طحالش در میان غصّه و کدر طاقت فرسا برای پسر گم شده اش، که به دنبالش گشته بود، در همان روزها احسان آخر را داده بود. آدمهای زیادی جمع شده بودند. نایمانهای محال اطراف همگی جمع شده و برای خوردن و بردن احسان آمده بودند.

سپیده دم نایمان آنا یراق کرده و آماده از چادرش بیرون آمد. دم در خیمه به در تکیه داد و به فکر رفت. قبل از ترک کردن به چشمهای خمار اطراف و چادرها را سیر کرد. آن زن زیبا هنوز زیبایی و ظرافت گذشته اش را نباخته بود. او که هنوز تناسب اندامش را نگاه داشته بود، برای سفری طولانی طبق قاعده و قانون نایمانها کمربند بر کمر باریکش بسته و آماده شده بود. روی چاقچور

(Çağçur شلوار گشاد زنانه) چکمه های ساق دراز پوشیده بود. روی لباسش آرخالیق (Arxalıq بالاپوش / شنل) پوشیده بود و روی شانه اش نیز پوشش گشاد و آویزانی انداخته بود. روی سرش نیز شال سفیدی پیچیده و گوشه های آن شال را در پشتش گره زده بود. آنا در افکار شبانه اش به این قرار آمده بود: "حالا که برای ملاقات با پسرش حاضر می شود دیگر چه نیازی به لباس ماتم هست؟ اگر به کام و آرزویش نرسد می تواند باز هم به سرش سیاه ببندد. گرگ و میش سحر زلف و موی سفید بالای پیشانی و بناگوش آنا و نشانهای عمیق اندوه صورتش را پنهان می کرد. چینهایی که در پیشانی غمزده اش شیارهای عمیق انداخته بودند، در تاریک روشن سحر دیده نمی شدند.

در آن لحظه چشمهایش پر از اشک شد. آه عمیقی کشید. هیچ به عقلش نیز می آمد که این چنین روزها رابیندا! سپس مهار خود را به دست گرفت. کلمات اول دعا را پچ پچ کرد: "لا اله الا الله". و با قدمهایی مصمم به شتر نزدیک شد. زانوهای شتر را خم کرد و او را بر زمین نشاندد. خورجینهایش را با عجله روی کرباس زین انداخت و سوار شتر شد. صدا کرد و شتر را خیزاند. شتر با برخاستنش با خودش او را نیز به بلندی دست نیافتنی بالا برد. آغ مایا حالا فهمید که سفری پیش رو هست.

به جز جاری اش، که کنیزی او را می کرد، هیچ کس از بیرون رفتن نایمان آنا برای سفر خبر نداشت. جاری اش نیز پشت سر هم خمیازه می کشید و رفتن نایمان آنا زیاد هم برای او مهم نبود و فکر خود را برای او مشغول نمی کرد. به جز او هیچ کس برای بدرقه نایمان آنا نیامده بود. نایمان آنا از دیروز به او گفته بود که برای دیدان قوم و خویش مادری اش می رود. از آنجا هم اگر رفیق همراه زوآر پیدا کند، به زیارت پیر یسوی (خوجا احمد یسوی، پیر تورکستان، صوفی مقدس و بزرگ جهان تورک) به زمینهای سرزمین قیپچاق می رود.

او سحرگاه، خیلی زود از یورد بیرون رفت تا کسی سؤال نپرسد و درد سر ندهد. بعد از این که خیلی از اوبه دور شد، نایمان آنا دهنه شتر را به جلو، رو به سوی بیابان خالی از سکنه ساری اوزک برگرداند.

چند روزی بود که آغ مایا با صدایی شبیه ناله های یکنواخت پاهایش را با خش خش آهسته بر زمین می زد و در درازنای بی حد و کران صحرای ساری اؤزک از میان دشتهای گود می تاخت. صاحبش به او امان نمی داد و در میان بیابان بی کس بر او های می زد و می تازاند. فقط شبها می آسودند. به محض بازشدن سپیده دم باز هم با نشانی که سوداگران داده بودند، نایمان آنا به دنبال گله شتر و پاسبان مانقورت آن می گشت. دومین روز بود که او، در حالی که برای رو به رو نشدن با یوان یوانها احتیاط می کرد، در نزدیکیهای "مالکوم دیجان" (Malkumdıcan) پرسه می زد و می گشت. اما هر چه قدر هم چشم می گرداند، هر چه قدر می گشت، به جز دشت و صحرای خالی هیچ چیز نمی دید. هر جا نگاه می کرد، به جز سراهایی که چشم را فریب می دادند، هیچ چیز نمی دید. یک دفعه فریب یکی از سراهها را خورده بود: یک شهر با مسجد و قلعه و بارو دیده بود. به آن سوی دیوارهای شهر رفته بود. بلکه پرسش در بازارهای برده فروشان آن شهر بود؟ آن وقت پرسش را به ترک خودش می گرفت و آغ مایا را می تازاند. ببینم چه کسی به گرد پای آغ مایا می رسید؟! در میان بیابان، به خاطر سنگین تر و بدتر شدن حالش چنین چیزهایی به چشمش دیده می شدند.

به حرف که نیست، بی گمان پیدا کردن یک انسان در صحرای ساری اؤزک کار آسانی نبود. در این بیابان انسان مثل یک ذره شن است. "نه، اگر او در نزدیکی گله شترانی باشد که بر دشت پراکنده شده اند و می چرند، دیر یا زود شتری که از گله کنار مانده می بینی و سپس آن یکی شترها را نیز خواهی دید در آخر با دنبال کردن شتران به پاسبان آنها نیز خواهی رسید". امید نایمان آنا به همین بود.

در طول این سفر تا کنون در هیچ طرف چیزی شبیه به یک شتر ندیده بود. دیگر به شبهه افتادن شروع شده بود: "شاید چراگاه شترها را عوض کرده اند. شاید یوان یوانها آن شترها را برای فروختن به بازارهای "خیوه" یا "بخارا" فرستاده باشند. اگر چنین باشد آن پاسبان از جاهای دور باز هم به اینجاها باز می گشت؟" وقتی که آنا در میان غصه ها و شبهه ها یورتهای اوبه را ترک کرده و به راه افتاده بود، تنها یک آرزو داشت: پرسش را بتواند ببیند. "بگذار مانقورت باشد. بگذار

حافظه نداشته باشد. بگذار عقلش به جایی نرسد. تنها پسر او باشد. جانش سالم باشد. سلامت باشد. مگر این کم است؟ اما هر چه به اعماق ساری اؤزک می رفت، هر قدر به آنجاهایی که کاروان سوداگران گذشته بودند و نشان آنجاها را داده بودند، نزدیک تر می شد و امکان داشت پسرش را در همانجاها پیدا کند، جانش را ترس فرا می گرفت و به چنگ می فشرد: اگر به جای پسرش مخلوقی شکسته و معیوب با مغز پاک شده ببیند چه؟ او را این واهمه می شکست و از پا می انداخت. در آن هنگام رو به خدا می کرد و التماس می کرد که او نباشد. پسر او نباشد. یک بدبخت دیگر باشد. تنها مقصودش ان بود که آن مانقورت را با چشم خودش ببیند و باور کند که شک و شبهه هایش ناحق بودند. بعد از یقین پیدا کردن دیگر خودش را نمی شکست؛ باز می گشت و به حکم طالع، عمرش را به سر می زدو بعد بار دیگر دردش نهیب می زد و دوباره می گفت: "نه! هر جور که باشد، باشد. فقط پسر من باشد؛ پسر خودم!"

در گیر با این احساسات مناقشه آمیز همچنان که از تپه هایی که جلویش می آمدند می گذشت، هنگامی که به دشتی باز رسید ناگهان جلویش در دره ای باز و گسترده گله ای بزرگ از شتران را دید که در سراسر دره پخش شده و می چریدند. شترهایی با رنگ شاه بلوطی در میان بوته ها و خارهای کوتاه می گشتند و سر بوته ها و خارها را می جویدند. نایمان آنا ابتدا از فرط شعف و شادی نمی دانست چه کند. آغ مایا را های کرد و سپس از تصوّر این که ببیند پسرش همان مانقورت است، ترسید. سپس دوباره شروع کرد به شاد شدن. بعد از آن خودش را درک نمی کرد که به راستی چه حالتی را می گذراند:

اینهاش! این گله در حال چراست. پس پاسبان گله کو؟ باید همین اطراف باشد. و در آن سوی دره یک آدم دید. از دور کی بودنش مشخص نبود. پاسبان چماق به دست در حالی که افسار شتر بار بر پشت سواری را در دست داشت در حالی که کلاه پوستینش را تا به چشمه‌هایش کشیده بود، به او خیره شده بود و نگاه می کرد.

نایمان آنا نزدیک شد و پسرش را شناخت. ندانست که خود را چه طور از روی شتر به زمین انداخت:

- "پسرم! طفلکم!"

گویی میان او پسرش جنگلی رشته شد و آنا خودش را به زحمت به این جنگل بافت و به روی پسرش انداخت:

- "برای پیدا کردن تو از جان افتادم! این منم! مادر تو ام!"



و ناگهان حقیقت تلخ و دهشتناک را فهمید و در حالی که لبهای لرزانش را از شدت خشم می جوید، شروع به لگد کردن زمین کرد. هر چه قدر تلاش کرد خودش را در دست بگیرد، از پس خودش نتوانست بر بیاید. پاهایش می لرزید و دیگر نایی نداشت. برای سر پا نگه داشتن خود از شانه های پسرش که لاقید و بی تفاوت ایستاده و با نگاهی مات و منگ او را می نگرست، سفت و سخت چسبید و با هق هق بلندی شروع به گریستن کرد. دردی که از دیرباز بالای سرش ایستاده بود و دست بردار نبود، حالا مانند سیل جاری شده بود و او را زیرش مدفون کرده بود. به شدت گریه می کرد و از پشت پرده شفاف اشک چشمهایش، از پشت زلفهای سفید پهن شده بر روی

چشمها و صورتش، از میان انگشتهای لرزانیش که گرد و خاک و چرک راه را بر تمامی صورتش می مالیدند، به خطوط چهره آشنای پسرش نگاه می کرد و باز هم آرزو داشت که پسرش بتواند او را، کمی هم شده، بشناسد. با این امید می خواست نگاههای او را به خودش جلب کند. اینجا چیز سخت و دشوار چه بود؟ مادر تنی را شناختن، مادری که از شکم او بیرون آمده بود، چه مانعی داشت؟

بیا و بگو که آمدن اینچنینی او در پسرش هیچ حسی را بیدار نکرد. انگار که این زن همیشه خدا در همین جاها بود. تو گویی هر روز خدا می آمده و به او سر می زده است. هیچ دهانش را باز نکرد که بپرسد: آی زن، تو کی هستی؟ چرا گریه می کنی؟ یک لحظه بعد پاسبان جوان، دستهای او را از شانهِ اش برداشت و شترِ سواری بار بر پشتش را کشان کشان به آن سوی گله برد. رفت که ببیند که شتران جوانی که شروع به بازی کرده بودند، مبادا از گله دور شوند.

نایمان آنا خشکش زده بود. تکان نمی خورد. سر جایش ماند و چمباتمه نشست و در حالی که صورتش را میان دو دستش گرفته بود، با درد زار زار گریست. مدتی سرش را بالا نیاورد و در همان حالت ماند. سپس خودش را جمع و جور کرد و بار دیگر پیش پسرش رفت. می کوشید که خودش را ساکت و آرام نگه دارد. پسر مانقورت، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده، با نگاههایی بی معنا و لاقید به او می نگریست. در صورت، که از آفتاب خشن و کولاک بیابان، مانند کلوخی خشک، رنگ باخته و مات و تکیده شده بود، چیزی، انگار مثل تبسم، سو سو می زد. اما چشمهایش عین لحظه اول کاملاً بی اعتنا بود:

- "بنشین با هم حرف بزنیم."

نایمان آنا این را گفت و آهی کشید. آنها روی زمین نشستند:

- "مرا می شناسی؟"

مانقورت با سرش "نه" گفت.

- "پس اسمت چیست؟"

- "مانقورت."

- "تو را حالا به این اسم صدا می کنند. اسم اولت یادت هست؟ اسم اصلی ات را به یاد بیار ببینم."

مانقورت حرف نمی زد. مادرش می دید که او برای به یاد آوردن اسمش تلاش می کند. میان دو ابرویش قطره های درشت عرق جوانه می زدند و بزرگ می شدند. چشمهایش در میان مه لرزانی قرار داشت. اما از قیافه اش پیدا بود که آن پسر با دیوار حجیم و بلندی رو به رو آمده بود. نمی توانست از آن دیوار بگذرد.

- "پس اسم مادرت چیست؟ پس خودت کی هستی؟ از کی ها هستی؟ هر چه نباشد جایی که در آن زاده شده ای را می دانی. نمی دانی؟"

نه، او هیچ چیز نمی دانست. هیچ چیز را به خاطر نمی آورد.

- "الهی! ببین تو را به چه روزی انداخته اند؟"

در حالی که این جمله را با پیچ پیچ می گفت، لبهای خشکش شروع به لرزیدن کردند. باز هم بی اختیار در حالی که از درد و بغض خفه می شد، با هق هق شروع به گریه کرد. هر چه قدر می کوشید نمی توانست اختیار خود را در دست بگیرد. این درد و کدر مادر در مانقورت قطعاً هیچ تأثیری نمی کرد:

- "خاک را می شود گرفت؛ مال و دارایی را می شود گرفت؛ حتی حیات یک آدم را می توان گرفت؛ اما چه کسی می تواند به حافظه یک انسان قصد کند؟ این کار را چه کسی فکر کرده و پیدا کرده است؟ پروردگارا، اگر هستی، این فکر را چه گونه در مغز انسانها انداخته ای؟ مگر در دنیا ظلم و شر کم است؟"

هان! در همان وقت آنرا در حالی که به پسر مانقورت شده اش نگاه می کرد، آغی (مرثیه) مشهوری را که درباره آفتاب، خدا و خودش بود، گفته بود. آدمهایی که آن حرفها و ماجراها را می دانند، وقتی که حرف از احوالات ساری اوزک می شود، اکنون نیز از آن آغی یاد می کنند. هان! در همان

آن، آغی، مرثیه و مویه (اوخشاما Oxşama) مشهورش را که او در همان آن بر زبان آورد، چنین شروع کرده بود:

- "من آن ماده شتر خاکستری هستم که پوست کرّه ام را پر از گاه کرده اند. آمده ام که پوست انباشته شده از گاه کرّه ام را ببویم."

با تمام وجودش ناله و شیون می کرد و آغیهایی که از جگرش کنده می شد و بیابانهای ساکت و بی کران ساری اؤزک را بر سر گرفته بود و پر کرده بود، آغیهایی که قلبها را هرگز تسکین نمی داد؛ آغیهایی که آتش دردها را هرگز خاموش نمی کرد، آنها را در همان لحظات گفته بود. بعد از آن، آنا اکنون به این قرار آمد که دیگر از او نپرسد که چه کسی است، بلکه با تلقین به او بفهماند:

- "اسم تو "یول آمان" (ژول آمان / Yol Aman / Jolaman) است. می شنوی؟ تو یول آمان هستی. اسم پدر تور "دؤنن بای" (Dönən bay) است. پدرت یادت نیست؟ آخر او به تو در کودکی تیر انداختن یاد می داد. من هم مادر تو هستم. تو هم پسر من هستی. تو از قبیله نایمانها هستی. می فهمی؟ تو نایمان هستی."

مانقورت به حرفهای مادر با لاقیدی و بی تفاوتی کامل گوش می کرد. انگار که این حرفها به او دخلی نداشت. یقین به جیر جیر یک ملخ در علفزار نیز این چنین گوش می داد. و در آن حال نایمان آنا از پسر مانقورتش پرسید:

- "پس قبل از آمدن تو به این جا چه ها داشتی؟"

مانقورت جواب داد:

- "هیچ چیز!"

- "شب بود یا روز؟"

- "هیچ چیز!"

مانقورت عیناً همان حرفها را تکرار می کرد.

- "با چه کسی دوست داشتی حرف بزنی؟"
- "با ماه! اما ما حرف همدیگر را نمی شنویم. اون بالا یکی نشسته است."
- "تو باز چه می خواهی؟"
- "می خواهم که من هم گیس داشته باشم؛ مثل گیس آقایم."

نایمان آنا در حالی که می گفت: "بگذار ببینم آنها چه بلایی بر سرت آورده اند" دست به سوی سر او دراز کرد.

مانقورت در همان لحظه کنار جهید و با دستهایش پوست شتر را سفت و سخت چسبید و دیگر به طرف مادرش نگاه نکرد. زن فهمید که سرش را و بلایی را که بر سر پسرش آورده اند، هیچ وقت نمی تواند به یاد او بیاورد.

در همین حین از دور یک آدم سوار بر شتر دیده شد. او نزدیک و نزدیک تر می شد. نایمان آنا پرسید:

- "این کیست؟"
- "برای من غذا می آورد."

نایمان آنا به تشویش افتاد. تا زمانی که این یوان یوان که از گوشه ای بی جا و بی موقع بیرون آمده بود، او را ندیده بود، باید زود عقب می کشید و پنهان می شد. زود شترش را به زانو نشانند و در حالی که به پسرش خبرداری می داد که: "به او هیچ چیز نگو من زود برمی گردم" سوار شتر شد و دور شد.

پسرش البته جوابی ندارد. برایش اصلاً مهم نبود.

نایمان آنا زود فهمید که سهو کرد که سوار بر شتر از داخل گله گذشت، اما دیگر دیر شده بود. البته یوان یوان می توانست آدمی را که سوار بر شتر سفید بود، ببیند. او باید خم می شد و در حالی که خود را کاملاً پنهان می کرد، از داخل گله پیاده رد می شد.

نایمان آنا از محل چراگاه خیلی دور شد و بعد به دره ای که کناره های آن را بوته های درمنه دشتی (Yovşan) پوشانده بود، داخل شد. در ته دره شتر را به زانو نشانند و پیاده شد و نگذاشت

آغ مایا دوباره بلند شود. پنهان شد و شروع کرد به دید زدن. یوان یوان او را دیده بود. کمی بعد آن مرد در حالی شترش را یورتمه می راند سر رسید. با نیزه و تیر و کمان مسلح بود. از اطوار یوان یوان پیدا بود که معطل مانده است. در حالی که به اطرافش سرک می کشید در حیرت مانده بود. نمی دانست آن کسی که از دور دیده بود که سوار بر شتر سفید با سرعت از آن جا دور شد، کجا غیب شده بود؟ نمی توانست تصمیم قطعی بگیرد که مهار شترش را به کدام طرف بگرداند. اوّل به یک سو راند. سپس به سمت دیگر برگشت. بار آخر تا نزدیکی دره آمد و از کنار او گذشت. خوب بود که به عقل نایمان آنا رسیده بود که پوزه شتر را با شالش بکشد و ببندد. هر چه بگویی می توانست اتفاق بیفتد. یک بار می دیدی شتر از این سو یک صدایی کرد. نایمان آنا خود را پشت درمنه های دشتی انبوه پنهان کرده و یوان یوان را خوب دیده بود. او سوار بر شتری با موهای پر پشت و زبر بود و خوب به اطراف چشم می گرداند. صورت بزرگ، برآمده و گردی داشت. قیافه اش از شدت غضب سخت کشیده و وحشتناک بود. نوک کلاه پوستینش مانند بینی قایق به بالا برگشته بود. پشت گردنش یک جفت گیسوی بافته سفت، خشک و سیاه به پایین آویزان بود. یوان یوان در حالی که پاهایش در رکاب شتر بود، روی رکابها ایستاده بود و در حالی که نیزه اش را در وضعیت حاضر نگاه داشته بود، به اطراف سرک می کشید. چشمهایش برق بدی داشت. این یکی از دشمنانی بود که صحرای ساری اؤزک را غصب کرده بودند؛ خیلی از مردم را برده کرده بودند و آن سرنوشت شوم را بر سر او و خانواده اش آورده بودند. اما یک زن تنها با دست خالی با این یوان یوان جنگجو و بی امان چه می توانست بکند؟ در آن لحظات بحرانی، زن این را هم اندیشید که کدامین نوع حیات، کدامین حادثه ها این آدمها را این گونه بی امان و بی رحم کرده و به وحشیگریهایی این چنین وادار کرده و آورده و رسانده است: "حافظه برده را محو کردن"؟

یوان یوان وقتی کمی این طرف و آن طرف را سیر کرد به طرف عقب رو به سوی گله شترها بازگشت.

شب می افتاد. اگر چه آفتاب غروب کرده بود اما هنوز شفق آسمان محو نشده بود. سپس هوا ناگهان تاریک شد و اطراف را سیاهی مطلق یک شب بی مهتاب پوشانید.

نایمان آن شب را در زمینهای صحرای نزدیک پسر دردمندش سپری کرد. از برگشتن به سوی پسرش می ترسید. می ترسید که آن یوان یوان شب را پیش گله شتران بماند. آن شب به قرار قطعی رسید که پسرش را خلاص کند؛ به هر ترتیبی شده، تلاش کند و با خودش ببرد:

"بگذار مانقورت باشد. بگذار هیچ چیز نفهمد. تنها در میان آدمهای قبیله خودش باشد. از این که در میان بیابان ساری اؤزک بی کس و تنها و چوپانی یوان یوانها را بکند، این بهتر است که در میان آدمهای خودش بماند و زندگی کند". قلب مادر چنین می گفت. دردهایی را که دیگران به راحتی تحمل می کردند و با آن دردها آشتی می کردند، او نمی توانست تحمل کند. او روا نمی دانست که پسرش که خونس از خون او بود و جانس از جان او و از شکم خودش بیرون آمده بود، برده بماند. کسی چه می دانست؟ شاید بعد از این که به زادگاهش برگشت بعد از دیدن آن جاها و انسانهای آشنا عقلش سر جای خودش برمی گشت و سالهای کودکی اش یادش می آمد.

سحرگاه نایمان آن بار دیگر بر آغ مایا سوار شد. او دوباره از دورادور خیلی پرسه زد و چرخید و خیلی نگاه و دقت کرد و به گله ای که در طول شب خیلی از آن دور شده بود، یواش یواش شروع به نزدیک شدن کرد. بعد از دیدن گله هم خیلی دقت کرد و نگاه کرد که ببیند آیا از یوان یوانها کسی آنجا هست یا نه. بعد از این که یقین کرد هیچ کس آن جا نیست، پسرش را صدا کرد:

- "یول آمان، یول آمان، سلام!"

به محض این که پسرش برگشت و نگاه کرد، مادر نفسی عمیق از شعف کشید. اما همان لحظه فهمید که پسرش فقط به سوی صدا برگشته است. نایمان آن بار دیگر کوشید که حافظه مرده فرزندش را زنده کند. اینها را می گفت و با التماس می کوشید به او بفهماند:

- "اسمت را به یاد بیار. پیدا کن بین اسمت چیست؟ مگر نمی دانی پدرت دؤنن بای است؟

اسم تو مانقورت نیست؛ یول آمان است! اسمت را برای این یول آمان گذاشته ایم که تو در هنگام کوچ بزرگ نایمانها در راه زاییده شدی. وقتی که تو را زاییدم، ما سه روز کوچ را نگه داشتیم و اتراق کردیم. سه روز جشن گرفتیم و سور دادیم."

آنا بدون آن که ببیند که این حرفهایش بر پسر مانقورتش چه تأثیری دارد، میان حرفهایش وقفه نمی انداخت. اگر هم مغز پسرش خالی بود، باز هم امید داشت. بلکه جرّقه ای در شعور سیاه شده اش سو سو بزند. چه فایده که آن زن به در قفل شده ای هی می کوبید و می کوبید. آنا باز هم حرفهای خودش را می گفت:

- "اسمت را به یاد بیار! اسم پدرت دؤنن بای است!"

سپس از غذا و آبی که محض احتیاط برداشته بود به او خوراند و نوشاند. بعد از این که پسرش را خوب سیر کرد، شروع کرد به لای لایی گفتن به او. پسر از لای لای خیلی خوشش می آمد. لای لای زن مثل پرتوهای ملایم نور آفتاب در سحرگاه به قلب او پهن و پخش می شد. با خوشی به آن گوش می داد. بر صورت سیاه، سفت شده از خورشید و منجمد او یک حالت جاندار و ملایم پیدا شده بود. آنا که این حالت را دید، کوشید تا به او بیاوراند که این صحراها را ترک کند؛ با او همراه شود و به سرزمین خودشان بازگردد و از شرّ یوان یوانها جان خود را یک دفعه برهاند. اما مانقورت به عقلش نیز نمی توانست این را بزند: "چه طور می تواند برود؟ پس گله چه می شود؟" نه، آقایش گفته بود که نگذارد گله را از جلوی چشمهایش دور شود.

- "به یاد بیار کی هستی؛ اسمت چیست. پدر تو دؤنن بای است."

سر مادر آن قدر مشغول و گرم شده بود که حس نکرده بود که کی شب فرا رسیده بود. آن هنگام بیدار شد و دید که یوان یوان سوار بر شتر از آن سوی گله دارد نزدیک می شود. این بار خیلی نزدیک بود. شترش را هم هر لحظه تندتر می راند. نایمان آنا فرصت را گم نکرد و زود سوار بر آغمایا شد و تند دور شد. اما از آن سوی گله نیز یک یوان یوان دیگر بیرون آمد و خواست که راه او را ببندد. نایمان آنا که کار را چنین دید، شترش را با فریاد بلند هی کرد و تند و سریع دواند و از میان آن دو گذشت. آغ مایا که از پاها بسیار سبک و چابک بود، توانست او را سر وقت از میان مهلکه بیرون ببرد. یوان یوانهای عقب مانده با داد و فریاد در حالی که زوبینهایشان را می رقصاندند او را تعقیب کردند. اما آیا می شد به آغ مایا رسید؟ تا شترهای پر موی آنها بتواند تند و سریع

بدوند و به گرد پای آغ مایا برسند، آغ مایا در حالی که در ساری اؤزک مثل باد بال می زد و پرواز می کرد، نایمان آنا را از این تعقیب و گریز مرگ و زندگی دور کرد.

منتها او نتوانست خبردار شود که یوان یوانهایی که دستشان خالی مانده بود، برای خنک کردن دلشان مانقورت بدبخت را تا می شد، زدند. اما از او چه انتظاری می توانستند داشته باشند. بارها می گفت و می ایستاد:

- " می گفت مادر من است."

- " او مادر پادرت نیست! تو مادر نداری! هیچ می دانی برای چه آمده است؟ می دانی؟ می خواهد که کلاهت را بردارد و سرت را به بخار بدهد!"

آنها می کوشیدند به جان مانقورت نگون بخت ترس و وحشت بیندازند.

صورت سیاه شده مانقورت بعد از شنیدن این حرفها خاکستری تیره شد. او در حالی که سر و گردن خود را جمع کرده بود و می کوشید مثل لاک پشت سرش را میان لاک شانه و گردنش پنهان کند، کلاه پوستینش را سفت و سخت چسبیده بود. مانند حیوان در تله افتاده ای شروع کرد با وحشت به دور و اطرافش نگاه کردن. یوان یوان به او تیر و کمان داد و گفت:

- "نترس! بگیر این را! نشان بگیر ببینم!"

- یوان یوانی که این را می گفت در همان حال کلاهش را به هوا انداخت. تیر کلاه را سوراخ کرد و از آن گذشت. صاحب کلاه در حالی که می گفت: "ببین ها!" در حیرت و تعجب ماند:

- "حافظه دستش هنوز هم مانده است!"

نایمان آنا مانند پرنده ای که آن را از لانه اش تارانده باشند، در دشت به این طرف و آن طرف می رفت و ناآرام بود. نمی توانست برای خودش جایی پیدا کند. نمی دانست چه کند و منتظر چه بماند. آیا یوان یوانها پسرش را به همراه گله به نزدیک اردوگاهشان خواهند برد که دیگر دستش به پسرش نرسد یا برای گرفتن او کمین خواهند کرد. در میان این فکر و خیالات، در حالی که خودش را پنهان می کرد دور و اطراف را دایره وار می گشت. در نهایت وقتی که کمین کرد و دید که

یوان یوانها از گله جدا شدند و رفتند، خیلی شاد شد. نایمان آنا وقتی که از پشت سر به آنها خیلی نگاه کرد و مطمئن شد که کاملاً دور و از نظر ناپدید شدند، به این قرار آمد که بار دیگر نزد پسرش بازگردد. حالا فکر قطعی او این بود که پسرش را به خانه ببرد: "به سرش هر چه آمده باشد، تقصیر او نیست. چه کند که بختش چنین بر سرش آورده است. دشمنان او را به این روز انداخته اند. هر چه بادا باد. مادرش او را در بردگی نخواهد گذاشت. بگذار نایمانها ببینند که متجاوزان اشغالگر بیگانه چگونه عقل را از سر جوانان دلاورشان بیرون می کنند و آنها را به چه رذالتی می اندازند. بگذار غضبناک شده و سلاح بیوشند. مسئله خاک و زمین نیست. خاک و زمین برای همه کفایت می کند. مسئله در آن است که این رذالت یوان یوانها به آنها حتی به این که همسایه ای بیگانه هم باشند، حق نمی دهد."

نایمان آنا با این فکرها پیش پسرش بازمی گشت. هی سبک و سنگین می کرد که چگونه به او بباوراند؛ چگونه به او حالی کند که آن شب همراه با هم باید فرار کنند و از آنجا بروند.

تاریکی با افق درمی آمیخت. یک شب از سلسله شبهای بی شمار گذشته و رفته و شبهایی که در آینده خواهند آمد، بر روی بیابانهای پهناور و ناپیدا کران ساری اؤزک فرو می نشست و تاریک روشنی سرخ فام، به آرامی، بدون آن که احساس شود، بر روی دره ها و سینه کوهها و تپه ها می خزید و نزدیک می شد. آغ مایا صاحبش را با رفتنی سبک، و آزاد به سوی گله شترها می برد. اشعه خورشید در حال فرورفتن آن را در میان کوهانهای شتر به خوبی آشکار می کرد. نایمان آنا رنگ و روح به صورت نداشت. ظاهر و منظره ای بسیار جدی داشت. موها و زلف سفید، چینهای صورتش که مانند شفق ساری اؤزک بودند و دردهایی که بر پیشانی و چشمهایش نشسته بودند، دردهایی پایان ناپذیر. اینهاش او! به گله رسید. از میان حیوانات در حال چرا گذشت. به اطراف چشم گرداند. اما نتوانست پسرش را ببیند. شتر سواری او در حالی که رویش بار بسته بودند، در حالی که افسارش را بر زمین می کشید، در حال چرا بود. نایمان آن شروع کرد به صدا کردن پسرش:

- "یول آمان! کجایی؟ منم. مادرتم! کجایی؟"

در میان آن نارحتی و در حالی که به دور و اطراف سرک می کشید، نتوانست ببیند که پسرش پشت شتر پنهان شده و زانویش را بر زمین زده و با تیر او را نشان گرفته است. اشعه آفتاب مانع دید پسر می شد اما دنبال فرصت می گشت تا تیر را رها کند.

- "یول آمان! پسر!"

نایمان آن در حالی که نگران پسرش بود، او را صدا می کرد. یک دفعه موقع برگشتن و نگاه کردن او را دید. و تنها توانست بگوید: "نینداز!" می خواست آغ مایا را مهمیز بزند که برگردد و با پسرش رو در رو شود. اما نتوانست. تیز وزوزکنان به بازو و زیربغل چپ او نشست.

این ضربه کشنده ای بود. نایمان آن بر روی گردن آغ مایا شکست و در حالی که گیر می کرد، افتاد. اما قبل از این که خود آن بیفتد، روسری سفید از سرش باز شد؛ در هوا یک پرنده شد؛ قیه کشان پرواز کرد و اوج گرفت و رفت. او مدام می گفت:

- "به یاد بیار از کی ها هستی! سمت چیست؟ اسم پدر تو دؤنن بای است. دؤنن بای! دؤنن بای! دؤنن بای..."

بر طبق آنچه گفته شده است، از آن هنگام به بعد در ساری اؤزک "مرغ دؤنن بای" می پرد. پرندۀ دؤنن بای هنگامی که به مسافری می رسد، در حالی که در نزدیکیهای او می پرد، جیغ می کشد:

- "به یاد بیار از کی ها هستی! پسر کی هستی؟ سمت چیست؟ سمت؟ اسم پدرت دؤنن بای است. دؤنن بای! دؤنن بای! دؤنن بای! دؤنن بای!..."

در ساری اؤزک به جایی که نایمان آن را دفن کرده اند از آن وقت آن بئیت، یعنی قبرستان مسکن آن می گویند. نسل آغ مایا زیاد است. همه ماده شتران به او رفته اند. شتران سفیدسر در آن زمینها شناخته شده هستند. اما نرها، بر عکس، مانند قارا نر (Qara Nər) طوفانی، سیاه و پرزور می شوند.

منبع: سایت آذوح

http://azoh.info/index.php?option=com_content&view=article&id=28608:1394-08-12-18-24-25&catid=2:10&Itemid=18